



روایت روزها و لحظه‌های بعد از او

رفتنت آغاز ما شد!

نماز صبحم تازه تمام شده بود. هنوز سجاده‌ام را جمع نکرده بودم. من و مامان توی اتاق بودیم و خانه ساکت بود. از دیروز دلشوره داشتم. آمریکا با همدستی اسرائیل به تهران حمله کرده بود و یکی از جاهایی که زده بودند، بیت رهبری بود. از همان موقع مدام گوشی دستم بود و خبرها را نگاه می‌کردم. چند باری خبر سلامتی آقا را در خبرگزاری‌ها منتشر کردند... اما دلم آرام و قرار نداشتم! سوره فتح می‌خواندم و دعای توسل. بعد از نماز، قبل از اینکه بروم بخوابم، دوباره گوشی را باز کردم. رفتم داخل یکی از کانال‌های خبری. همان لحظه یک خبر آمد. همراهش عکس مجری شبکه خبر بود. وقتی عکس را دیدم دیگر

شک نکردم. نوشته بود: «شهادت قائد امت، حضرت آیت‌الله‌العظمی امام خامنه‌ای علیه‌السلام». چند ثانیه فقط به صفحه گوشی نگاه می‌کردم. انگار مغزم نمی‌فهمید چه خوانده‌ام. بعد یکهو قلبم شروع کرد تندتند زدن؛ آن قدر تند که حس می‌کردم می‌خواهد از سینه‌ام بیرون بزند. یک حس آشنا در دلم پیچید ... دقیقاً مثل همان صبحی که خواهرم از بیمارستان زنگ زد و گفت: «بیا ... بابا رفت». همان حس دوباره برگشته بود. حس اینکه یک‌باره بی‌پناه شده باشی ... اشک‌هایم بی‌اختیار می‌ریخت. رو کردم به مامان و با صدایی که می‌لرزید گفتم: «مامان ... خاک بر سر شدیم! مامان دوباره بی‌بابا شدم ... آقا رو

شهید کردن ... مامان بی‌پناه شدیم ...» مامان اول باور نکرد. گفت: «نه بابا ... شایعه است». تا نیم ساعت بعد هم قبول نمی‌کرد. بهت‌زده کانال‌ها را بالا و پایین می‌کرد. دنبال تکذیب خبر بود، ولی دیگر تمام شده بود! من فقط اشک می‌ریختم. خانه دیگر آن خانه چند دقیقه قبل نبود ... حالا من و مامان بلندبلند گریه می‌کردیم ... آخرش دل‌مان طاقت نیاورد. هنوز خورشید کامل طلوع نکرده بود که تاکسی گرفتیم و راه افتادیم سمت حرم امام رضا علیه‌السلام ... تنها جایی که وقتی دل‌مان می‌شکند می‌دانیم باید برویم همان‌جا. تنها پناه بی‌پناهی‌های ما مشهدی‌ها؛ نه! بهتر است بگوییم ما ایرانی‌ها! راننده

رادیو را روشن گذاشته بود. ما هر کدام کنار یک پنجره نشسته بودیم و بیرون را نگاه می‌کردیم. شهر در سکوت عجیب صبح فرو رفته بود. صدای مجری خانم از رادیو آمد. داشت دوباره همان خبر را با بغض و گریه می‌خواند. خبر شهادت آقا را. همان لحظه راننده که مردی حدوداً ۴۵ ساله بود، یک دفعه زد زیر گریه. شانه‌هایش تکان می‌خورد. من و مامان هم دیگر نتوانستیم خودمان را ننگه داریم و بلند بلند گریه کردیم ... هر سه نفر در آن ماشین کوچک گریه می‌کردیم و خیابان‌های شهر آرام از کنارمان می‌گذشتند.

هرچه در مسیر جلوتر می‌رفتیم جمعیت بیشتر می‌شد. همه راه‌های منتهی به حرم شلوغ شده بود. مردم دسته

دسته، عکس آقا در دست، آرام و بی‌قرار به سمت حرم می‌رفتند. بعضی‌ها زیر لب ذکر می‌گفتند، بعضی‌ها اشک می‌ریختند. گاهی وسط راه، آدم‌ها آشنا که درمی‌آمدند، همان‌جا در پیاده‌رو همدیگر را در آغوش می‌کشیدند و بلند گریه می‌کردند. انگار همه شهر یک خانواده شده بود که پدرش را از دست داده است. وقتی از بازرسی ورودی حرم رد می‌شدیم و وارد صحن و سرا می‌شدیم، انگار دیگر هیچ‌کس نمی‌توانست بغضش را نگه دارد. بغض‌ها یکی‌یکی می‌ترکید. زن و مرد، پیر و جوان، همه در حال راه رفتن و گریه کردن بودند. صدای گریه‌ها در صحن می‌پیچید. بعضی‌ها به سمت گنبد طلایی نگاه می‌کردند،

بعضی‌ها دستشان را به سینه گذاشته بودند و اشک می‌ریختند. همان موقع صدای آقا را در حرم پخش کردند. صدایش در صحن پیچید: «من وقتی به این فکر می‌کنم که عمرم تمام شود و شهید نشوم، قلبم از سینه می‌خواهد بیرون بزند...» با شنیدن این جمله، گریه مردم بلندتر شد. خیلی‌ها روبه گنبد امام رضا ایستاده بودند، دست‌ها بالا رفته بود و اشک‌ها بی‌امان می‌ریخت.

من همان‌جا ایستاده بودم، میان صدای گریه مردم و به گنبد نگاه می‌کردم. نور صبح آرام‌آرام داشت صحن را روشن‌تر می‌کرد. اشک روی گونه‌هایم داغ بود، اما در دلم اتفاق دیگری می‌افتاد. انگار میان بغض و گریه، صدای

آقا باز هم در گوشم می‌پیچید، نه از بلندگوهای حرم؛ از همان جایی که همیشه با حرف‌هایشان آرامم می‌کردند.

یاد حرف‌هایشان افتادم وقتی می‌گفتند غمگین نشوید، امید را زنده نگه دارید. آینده از آن شماست. یاد نگاهشان، وقتی از جوان‌ها حرف می‌زدند و لبخند می‌زدند. همان‌جا نور امیدی به واسطه نگاه مهربان خودشان در دلم پیدا شد؛ نور این امید که رفتن آقا پایان ما نیست. شاید معنای رفتنشان همین باشد: بیدار شدن ما!

اشک‌ها هنوز روی صورتم جاری بود، ولی در قلبم چیزی آرام‌آرام محکم می‌شد. به خودم گفتم: آقا همیشه می‌گفتند این راه با رفتن آدم‌ها تمام نمی‌شود. حالا

نوبت ماست ... نوبت ما که زمین نخوریم، نوبت ما که بایستیم. صدای جمعیت دوروبرم هنوز بلند بود، اما در میان آن صداها، انگار ندایی درونی می‌گفت: «بلند شو ... پرچم رو زمین نذار».

به گنبد نگاه کردم. درخششش زیر آفتاب تازه صبح چشمم را زد. با خودم گفتم: آقا! ما هنوز ایستاده‌ایم، نمی‌گذاریم راهت نیمه بماند. راه شما ... حالا راه ماست. آن روز در حرم امام رضا علیه السلام، وسط اشک و گریه هزاران آدم، یک چیز را با تمام وجود فهمیدم: گاهی پدرها می‌روند، اما راهی که نشان داده‌اند تازه از همان‌جا شروع می‌شود. رفتنت آغاز ما شد!